

مکتب فرانکفورت و نظریه انتقادی (آراء و نظریه‌ها)

جعفر ابراهیمی‌مینق^۱، محمد امیری^۲، مهدی عامری^۳

چکیده

مکتب فرانکفورت توسط ماکس هورکهایمر در دانشگاه فرانکفورت بنیان‌گذاری شد و باعث مطرح شدن چهره‌های برجسته‌ای هم‌چون تئودور آدورنو، هربرت مارکوزه و والتر بنیامین و ... در جهان گردیده است. گرایش کلی طرفداران این مکتب، مارکسیسم بود. مکتب انتقادی در برگیرنده انتقاد از جامعه و نیز نظام‌های گوناگون معرفتی است و هدف نهایی آن افشای دقیق‌تر ماهیت جامعه است. انتقادهای عمده آن عبارتند از: الف) انتقاد به نظریه مارکسیستی ب) انتقادهایی به اثبات‌گرایی ج) انتقادهایی از جامعه‌شناسی د) انتقاد از جامعه نوین. نظریه انتقادی نیز محصول گروهی از نئومارکسیست‌های آلمانی این مکتب است که از حالت نظریه مارکسیستی به ویژه از گرایش آن به جبرگرایی اقتصادی دل‌خوشی نداشتند. این نظریه بیشتر از انتقادهایی ساخته شده است که از جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی و فکری به عمل آمده است. این نظریه از کار «مارکس» الهام گرفته و هدف اصلی نظریه انتقادی نشان دادن روابط قدرت در چارچوب پدیده‌های فرهنگی است. مقاله حاضر با نگاهی اجمالی به مکتب فرانکفورت و نظریه اجتماعی از طریق روش اسنادی به این مکتب پرداخته است.

واژگان کلیدی: مکتب فرانکفورت، نظریه انتقادی، صنعت فرهنگ، فردیت، سلطه، دیالکتیک.

تاریخ پذیرش مقاله: ۱۳۸۷/۱۲/۱۴

تاریخ دریافت مقاله: ۱۳۸۷/۸/۳۰

۲- عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد خلیخال (نویسنده مسئول). E-mail: ebrahimi_aukh@yahoo.com

۱- دانشجوی کارشناسی ارشد علوم ارتباطات اجتماعی واحد تهران مرکزی.

۳- عضو هیأت علمی دانشگاه پیام نور مرکز تاکستان

مقدمه

«تئودور آدورنو» و «ماکس هورکهایمر» دو فیلسوف و جامعه‌شناس نئومارکسیست [۱] آلمانی، در سال ۱۹۳۰ مکتب فرانکفورت و نظریه «انتقادی - دیالکتیکی» را که «فلسفه اجتماعی انتقادی» نیز نام گرفته است، با فعالیت‌های خود در مؤسسه تحقیقات اجتماعی شهر فرانکفورت بنیان گذاشتند. در طول سلطه نازی بر آلمان این مؤسسه عملاً به شهرهای ژنو و سپس به نیویورک و لس‌آنجلس نقل مکان کرد. اما کار بر روی بنیان‌های این مکتب، از جمله نظریه انتقادی هم‌چنان ادامه داشت. در واقع عنوان نظریه انتقادی به نگارش برنامه‌ریزی شده مقایسه‌ای با عنوان «نظریه سنتی و نظریه انتقادی» [۲] از «ماکس هورکهایمر» باز می‌گردد که بعدها در قالب کتابی با همین عنوان به چاپ رسید و این اثر به نوعی، در کنار مهم‌ترین اثر فلسفی این مکتب یعنی «دیالکتیک روشنگری» [۳]، در اصل مانیفیست [۴] آغازین مکتب فرانکفورت محسوب می‌شود. نظریه پردازان مکتب فرانکفورت پیرو سنت فلسفی هگل و در برخی گرایش‌های فرعی، پیرو «کانت» هستند. در عین حال وجه مشترک تمامی گرایش‌های موجود در این مکتب ناسازگاری با شرایط حاکم و نقد مناسبات موجود اجتماع است که نظریه‌پردازان این مکتب را و می‌دارد که در شاخه‌های گوناگون و هر یک در حوزه‌های علمی و فلسفی موضوع تخصص‌خویش وضعیت موجود را به نقد کشند. در این میان «هورکهایمر» قصد داشت، با یاری جستن از علوم اجتماعی تجربی و فلسفه اجتماعی بر بحران پیش‌روی مارکسیسم در آلمان دهه‌های ۲۰ و ۳۰ چیره شود. در واقع یکی از اولویت‌های چنین رویکردی آن بود که ناهنجاری‌ها، نابسامانی و کمبودهای اجتماعی‌ای که زمانی در پس پرده «شبه اسطوره» [۵] گفتمان مذهبی پنهان می‌ماند، آشکار و از آن‌ها پرده برداشته شود تا بتوان به یاری علوم یاد شده و وضع قوانین اجتماعی جدید و ارائه راه حل‌های علمی بر آن‌ها چیره شد. اصول محوری اعضای مکتب فرانکفورت که در قالب پرسش‌های بنیادین و نقد به وضعیت موجود مطرح شده است را می‌توان چنین بر شمرد:

مبارزات جنبش‌های کارگری در اروپا به صورت مبارزه واحد تمام کارگران (جهان) تکامل و تحقق نیافت، عوامل و موانع این امر کدام‌اند؟

سرمایه‌داری در رشته‌ای از بحران‌های حاد به سر می‌برد، بهترین راه برای درک صحیح این

بحران‌ها چیست؟

اقتدار گرایی [۶] و توسعه نهادهای بوروکراسی [۷] ظاهراً نظام‌های مسلط روز به شمار می‌روند. این پدیده‌ها را چگونه می‌توان درک، و تحلیل و تبیین نمود؟

توتالیتاریسم [۸] در قالب نازیسم و فاشیسم سراسر اروپای مرکزی و جنوب این قاره را تحت سیطره خود در آورده است، این امر چگونه امکان‌پذیر است؟

مناسبات اجتماعی بر اساس آن دسته از مناسباتی که توسط نهاد خانواده ایجاد می‌گردند، در معرض تغییر جدی قرار گرفته‌اند، جهت‌گیری این تغییر به کدام سوء است؟

عرصه‌های مختلف فرهنگ در معرض دخل و تصرف و تحت نظارت دقیق قرار گرفته و به بازی گرفته شده‌اند، آیا نوع جدیدی از ایدئولوژی در حال تکوین است؟ اگر آری، این ایدئولوژی جدید چگونه و چه تاثیری بر زندگی روزمره افراد دارد؟ (نوذری، ۱۳۸۶، ص ۱۲۵).

به طور کلی از منظر مکتب انتقادی فرانکفورت، عقلانیتی [۹] که زمانی نقش روشنگری داشت در جهان مدرن به نوعی عقلانیت ابزاری تبدیل می‌شود و به دنبال از دست رفتن روزافزون فردیت در جریان صنعتی شدن جامعه انسان‌ها در دنیایی با فرآیندهای فرآینده سازمانی- اداری تبدیل به ابزارهایی برای سیطره علمی- تکنیکی بر طبیعت می‌شوند (پیتر مولر، سایت فرهنگ و اندیشه).

در عمل می‌توان چهار دوره مشخص را در تاریخ مؤسسه و مکتب فرانکفورت مشخص کرد:

۱- دوره اول بین سال‌های ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۲ است، زمانی که تحقیقات انجام شده در مؤسسه کاملاً متنوع و متفاوت بود و به هیچ وجه ملهم از برداشت خامی از اندیشه مارکسیستی به گونه‌ای که بعدها در نظریه انتقادی گنجانده شود، نبود. در این دوران مدیر مؤسسه «کارل گرونبرگ»، مورّخی اقتصادی و اجتماعی بود که به لحاظ تفکر، ارتباط نزدیکی با مارکسیست‌های اتریشی داشت و بخش قابل ملاحظه‌ای از آثار مؤسسه به طور عمده سرشت تجربی داشت.

۲- دوره دوم شامل دوران تبعید در آمریکای شمالی از ۱۹۳۳ تا ۱۹۵۰ است که طی آن دیدگاه‌های متمایز «نظریه انتقادی نئوهگلی» قاطعانه به عنوان اصول راهنمای فعالیت‌های مؤسسه تثبیت شد. در این دوره مدیر مؤسسه «هورکهایمر» بود و در خط‌مشی مؤسسه به جای تاریخ یا اقتصاد، فلسفه نقش برتر را به خود اختصاص داد و این گرایش با عضویت «مارکوزه» در سال ۱۹۳۲ و «آدورنو» در سال ۱۹۳۸ (در پی همکاری کم‌رنگی که از سال ۱۹۳۱ با مؤسسه داشت) تقویت شد.

۳- در دوره سوم یعنی از زمان مراجعت مؤسسه به فرانکفورت در سال ۱۹۵۰، آراء و دیدگاه‌های اصلی در نظریه انتقادی، به روشنی در شماری از آثار عمده متفکرین و نویسندگان عضو مؤسسه تدوین گردید. «مکتب فرانکفورت» به مرور زمان تأثیری اساسی بر اندیشه اجتماعی آنان بر جای نهاد. دامنه تأثیر و نفوذ آن بعدها به ویژه بعد از سال ۱۹۵۶ و ظهور جریان چپ نو در سراسر اروپا و نیز در ایالات متحده آمریکا گسترش یافت که بعضی از اعضای مؤسسه در آن جا مانده بودند. این ایام، دوره تأثیرات عظیم فکری و سیاسی مکتب فرانکفورت بود که در اواخر دهه ۱۹۶۰ در پی رشد سریع جنبش‌های رادیکال دانشجویی به اوج خود رسید. در این دوره، «مارکوزه» به عنوان نماینده اصلی جدیدی از اندیشه انتقادی مارکسیستی مطرح شد.

۴- از اوایل دهه ۱۹۷۰ ایامی که می‌توان آن را به عنوان دوره چهارم در تاریخ مکتب فرانکفورت تلقی نمود، تأثیر و نفوذ مکتب فرانکفورت به آرامی رو به افول نهاد و در واقع، با مرگ «آدورنو» در سال ۱۹۶۹ و «هورکهایمر» در سال ۱۹۷۳ عملاً حیات آن به عنوان یک مکتب متوقف گردید. مکتب فرانکفورت در سال‌های آخر حیات خود چنان از مارکسیسم، که زمانی منبع اصلی الهام‌بخش آن بود، فاصله گرفت که به گفته «مارتین جی» «حق آن را از دست داد که روزمره شاخه‌های متعدد آن باشد» (باتومور، ۱۳۷۵، صص ۱۵-۱۴).

فعال‌ترین دوره حیات مؤسسه تحقیقات اجتماعی (۱۹۴۴-۱۹۳۰) مصادف گردید با سلطه نازیسم و فاشیسم. مؤسسان این مکتب معتقد بودند که یافته‌های نظری و تحقیقات علمی و تجربی‌شان نیروی مادی تعیین‌کننده و مهمی در مبارزه با سلطه تمامی اشکال آن خواهد بود.

آنان بر مبنای این تلاش‌ها جریانی را پی ریختند که به نظریه انتقادی جامعه یا به طور مصطلح به «نظریه انتقادی» مرسوم گردید. در حالی که مکتب فرانکفورت تعبیری عام و کلی است که بر کل فعالیت‌های فکری و علمی مؤسسه از ۱۹۲۳ تا اواخر ۱۹۵۰ که «هورکهایمر» و «پولوک» بازنشسته شدند (۱۹۵۸) و در واقع بر کل دوران حیات مؤسسه اطلاق می‌گردید.

مکتب فرانکفورت بیانگر یک هویت یا پیکره کلی است که تکامل یافته یا برآمده از دل مؤسسه تحقیقات اجتماعی است، لیکن نظریه انتقادی، همان‌گونه که خواهیم دید رویکردی نظری و تحلیلی و پارادایم یا چارچوب فکری اعضای این مکتب است که هر کدام علی‌رغم پای‌بندی به

اصول و سابق‌های فکری خود در چارچوب مذکور به تحلیل و تبیین پدیده‌های مورد مطالعه می‌پرداختن (نوذری، ۱۳۸۶، ص ۱۲۴).

روش تحقیق: مقاله حاضر به روش اسنادی تدوین شده است

اندشمندان و پیروان مکتب فرانکفورت

والتر بنیامین (۱۸۹۲-۱۹۴۰): فیلسوف و ادبیات‌شناس یهودی‌الاصل نیز یک فرانکفورتی بود که حین گریز از جنگ نازی‌ها دست به خودکشی زد. او نماینده نوعی فلسفه و تاریخ دیالکتیکی - ماتریالیستی بود که آن را از مفهومی مسیحی باور از تاریخ پیوند داده بود.

فریدریش پولوک (۱۸۹۴-۱۹۷۰): نوی برای مشاغل تجاری تربیت شده بود. لیکن بعد از جنگ جهانی اول به تحصیل اقتصاد و علوم سیاسی در دانشگاه‌های مونیخ، فرایبورگ و فرانکفورت پرداخت. در نخستین هفته کار مارکسیستی که در سال ۱۹۲۳ به همت دوست‌اش «فلیکس ویل» تربیت یافته بود، شرکت جست و از زمان تأسیس مؤسسه از اعضای عمده آن بود. «پولوک» که دوستی نزدیک با «هورکهایمر» داشت، به اتفاق وی به نیویورک رفت و در سال ۱۹۵۰ به فرانکفورت بازگشت، «پولوک» کتابی در زمینه «برنامه‌ریزی شورایی» و تعدادی مقاله در سال‌های دهه ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ چاپ نمود که اکنون تحت عنوان مراحل سرمایه‌داری و نتایج اقتصادی-اجتماعی اتوماسیون، گردآوری شده‌اند (باتومور، ۱۳۷۵، صص ۹۹-۹۸).

ماکس هورکهایمر [۱۰] (۱۸۹۵-۱۹۷۱): پس از یک دوره آموزش در امور تجاری به اصرار پدر خود به تحصیلات آکادمیک بازگشت. ابتدا در زمینه روان‌شناسی و سپس در فلسفه در سال ۱۹۲۵ استاد مدعو در دانشگاه فرانکفورت شد و یکی از قدیمی‌ترین اعضای مؤسسه بود که در سال ۱۹۳۱ دومین مدیر مؤسسه گردید. ضمن آن که از سال ۱۹۲۹ به سمت استاد کرسی تازه تأسیس شده فلسفه اجتماعی در دانشگاه منصوب شده بود. پس از به قدرت رسیدن نازی‌ها، «هورکهایمر» ابتدا به ژنو و سپس در سال ۱۹۳۴ زمانی که مؤسسه توانست در محیط دانشگاه کلمبیا مأوایی برای خود دست و پا کند به نیویورک رفت و آثار اصلی او عبارتند از:

- نظریه انتقادی [۱۱]، برگزیده مقالات، نیویورک، ۱۹۷۲

- لحاق عقل، نیویورک، ۱۹۴۷، ۱۹۷۴

۷۰.....پژوهش نامه علوم اجتماعی، سال اول، شماره چهارم، زمستان ۱۳۸۶

- دیالکتیک روشنگری [۱۲]، به اتفاق آدورنو، نیویورک، ۱۹۷۲

هروبرت مارکوزه (۱۹۷۹-۱۸۹۸): در دانشگاه‌های برلین و فرایبورگ به تحصیل فلسفه پرداخت و در ۱۹۳۲ به عضویت مؤسسه در آمد. در ۱۹۲۳ همراه با سایر اعضا به ژنو و سپس به نیویورک عزیمت نمود. آثار عمده وی عبارتند از:

- خرد و انقلاب

- عشق جنسی و تمدن [۱۳]

- تحلیل انتقادی [۱۴]

- مارکسیسم شوروی

- انسان تک‌ساحتی

اریش فروم (۱۹۸۰-۱۹۰۰): «اریش فروم» روانکاو و فیلسوف پیرو مکتب فرانکفورت از جمله نخستین کسانی است که آرای «زیگموند فروید» را با اندیشه‌های «کارل مارکس» در هم می‌آمیزد تا از آن معجونی برای نقد جامعه صنعتی و به خصوص فاشیستی آلمان آن روزگار بسازد. فروم با عطف توجه به واقعیت‌های جامعه غرب و در محصور ماندن آزادی فردی در قید و بند‌های خواسته و ناخواسته اجتماعی اقدام به بازکاوی خاستگاه‌های روان‌شناختی و جامعه‌شناختی آن می‌کند.

او در آثارش کوشید تا ارتباط متقابل روان‌شناسی و جامعه را شرح دهد و معتقد بود که با به کار بستن اصول روانکاوی، به عنوان علاج مشکلات و بیماری‌های فرهنگی، بشر راهی به سوی تحقق یک «جامعه معقول» و متعادل از لحاظ روانی خواهد یافت.

آثار مشهورش عبارتند از: گریز از آزادی - انسان برای خویشتن، پژوهشی در روان‌شناسی اخلاق - روانکاوی و دین - زبان از یاد رفته؛ درک و تعبیر رویا، داستان‌های کودکان و اساطیر - جامعه سالم - هنر عشق ورزیدن - رسالت زیگموند فروید - ذن بودیسم و روانکاوی - سرشت راستین انسان - آیا انسان پیروز خواهد شد؟؛ حقیقت و افسانه در سیاست جهانی - فراسوی زنجیرهای پندار - جزم‌اندیشی مسیحی و جستارهایی در مذهب، روانشناسی و فرهنگ - دل آدمی و گرایشش به خیر و شر - شما باید به خدایان مانید - انقلاب امید: در ریشه‌های عوامل

غیراومانیستی و اومانیستی جامعه صنعتی - بحران روانکاوی - آنا تومی ویران‌سازی انسان - داشتن یا بودن؟ - به نام زندگی.

تئودور آدرنو (۱۹۰۳-۱۹۶۹): جامعه‌شناس، فیلسوف، موسیقی‌شناس، و آهنگ‌ساز نئومارکسیست آلمانی بود. وی از اعضای اصلی مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی مکتب فرانکفورت یا مکتب نظریه انتقادی آلمان به شمار می‌رود.

از نظر وی همه نیروهای تولید در هم تنیده هستند. به عبارت بهتر مثل یک سیستم عمل می‌کنند. مفهوم صنعت فرهنگی زائیده سرمایه‌داری است که خودش خارج از سرمایه‌داری رشد می‌کند و یک فرهنگ توده‌ای غیرحیاتی و بی‌قاعده است. «آدورنو» فکر می‌کرد افکار توده‌ها به طور سیستماتیک دست‌کاری می‌شود و توده‌ها به طور فزاینده‌ای قدرت نقادی مؤثر جامعه‌شان را از دست می‌دهند. در واقع صنعت فرهنگی عامل اصلی این اتفاق است. تنها مردمی که برای «آدورنو» ارزشمند می‌مانند کسانی هستند که هنوز می‌توانند ایده‌های روشنگرانه سرمایه‌داری از صنعت فرهنگی را نقد کنند. آثار او عبارتند از:

- شخصیت اقتدارگرا نتیجه کار «آدورنو» و همکارانش می‌باشد.

- موسیقی فیلم، فلسفه موسیقی مدرن، اخلاق کوچک ۱۹۴۴ الی ۱۹۴۷ نوشته شده‌اند.

- فرآیند شناخت‌شناسی (۱۹۵۶) که علیه پدیدارشناسی «هوسرل» نوشته شده است.

- سه رساله در باره هگل (۱۹۵۷) که برای پاسخ به این پرسش مرکزی نوشته شده است که معنای روزگار مدرن برای هگل چه بود؟

- زبان خاص اصالت (۱۹۶۴) را نقد به آگزیستانسیالیسم و به ویژه اندیشه «هایدگر» منتشر کرد.

مهم‌ترین کارهای اش در واپسین سال‌های زندگی اش عبارتند از:

الف) دیالکتیک منفی (۱۹۶۶) در نقد «هگل» و «هایدگر».

ب) نظریه زیبایی‌شناسی که پس از مرگ وی در سال ۱۹۷۰ به چاپ رسید.

ج) الگوهای نقادی در دو جلد در سال ۱۹۶۳ و ۱۹۶۵ که به مسائل فرهنگی روز اختصاص داده شده است.

یورگن هابرماس [۱۵] (۱۹۲۹): متفکر برجسته دوران متأخر یا مابعدفرانکفورتی، تحصیلات خود را با «آدورنو» انجام داد و دستیار وی شد، به تدریس فلسفه در هایدلبرگ پرداخت و سپس پیش از

عزیمت به مؤسسه «ماکس پلانک» در اشتاربرگ (۱۹۷۲)، استاد فلسفه و جامعه‌شناسی دانشگاه فرانکفورت شد.

آثار اصلی وی که عمدتاً به مسائل نظریه شناخت می‌پردازند و البته اخیراً نیز به نظریه تاریخ «مارکس» و تحلیل جامعه سرمایه‌داری متأخر، پرداخته است عبارتند از:

- به سوی جامعه عقلانی، لندن، ۱۹۷۰

- شناخت و علایق انسانی، لندن، ۱۹۷۱

- بحران مشروعیت، لندن، ۱۹۷۶

- ارتباطات و تکامل جامعه

ریشه‌های شکل‌گیری نظریه انتقادی

اولین و ابتدایی‌ترین و انتقاد برانگیزترین تفسیر از نظریات «مارکس» در چارچوب جبرگرایی اقتصادی مطرح شد. به نظر جبرگرایان [۱۶] اقتصادی، اقتصادسیاسی دارای اهمیت درجه یک است و اقتصادسیاسی تعیین‌کننده همه بخش‌های دیگر جامعه، سیاست، دین، نظام‌های فکری و غیره می‌باشد. به عبارتی بخش اقتصادی اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد و سایر جنبه‌های اجتماعی چون سیاست و دین و غیره هم‌چون روبنایی تحت تاثیر این زیربنای اقتصادی قرار می‌گیرند.

جبرگرایی اقتصادی قایل به وجود ساختارهایی در سرمایه‌داری است که به گفته «رتیزر» یک رشته فراگردهایی در آن‌ها عجین شده‌اند که خواه ناخواه سرمایه‌داری را از پا در می‌آورند.

دو انتقاد کلی بر این دیدگاه وجود دارد:

۱- نادیده گرفتن دیالکتیکی «مارکس» در استنباط بخش‌های مختلف اجتماعی و تاثیر متقابل دایمی بین آن‌ها.

۲- نادیده گرفتن کنش فردی-سیاسی.

در نتیجه انتقادهای فوق‌گرایش‌های «مارکسیسم هگلی» شکل گرفت که در آن تلاش‌های بیشتری در جهت ایجاد رابطه دیالکتیکی میان جنبه‌های ذهنی و عینی زندگی اجتماعی، شکل گرفت، علاقه آن‌ها به عوامل ذهنی پایه اصلی نظریه انتقادی بود که یک‌سره بر عوامل ذهنی تاکید می‌ورزید.

یکی از اعضای برجسته مکتب مارکسیسم هگلی «گئورگ لوکاخ» فیلسوف و منتقد ادبی مجارستانی بود که بر نئومارکسیسم تأثیر عمده‌ای گذاشت. بالأخص «آدورنو» و «هورکهایمر» در دیگه‌های نئومارکسیستی خود از نظریه «شیء گشتگی» لوکاخ در نقد جامعه سرمایه‌داری تأثیر پذیرفتند. در مرحله بعد نظریات «ماکس ویر» درباره گسترش ناامیدانه عقلانیت در جهان مدرن در اندیشه این دو تن تأثیرگذار بود. لذا به بررسی آراء این اندیشمند در مکتب فرانکفورت نگاه مختصری می‌افکنیم.

گئورگ لوکاخ: «لوکاخ» در اثر عمده‌اش «تاریخ و آگاهی طبقاتی» بر جنبه‌های ذهنی نظریه مارکسیستی که عمدتاً بر پایه «دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی» مارکس در سال ۱۸۴۴ بودند، تأکید داشت.

لوکاخ مفاهیم «چیزوارگی» [۱۷] و «آگاهی طبقاتی» را مطرح می‌کند. لوکاخ «طلسم‌انگاری کالاها» [۱۸] را فراگردی می‌داند که طی آن کنشگران در جامعه سرمایه‌داری برای کالا و بازارشان وجود عینی مستقلی قایل می‌شوند.

«طلسم‌انگاری کالاها» محدود به نهاد اقتصادی است، اما «چیزوارگی» مفهومی از عینیت و موجودیت کالاها را در سطح گسترده‌تری چون دولت، قوانین و کالبد بخش‌های نظام اقتصادی، مطرح می‌کند. در این فرآیند است که انسان خود را یک‌سره بازیچه واقعیت می‌انگارد.

اولویت مفهوم اصلی «لوکاخ» آگاهی طبقاتی [۱۹] است. مفهوم «آگاهی طبقاتی»، دست کم در نظام سرمایه‌داری، مستلزم «ناآگاهی فرد از شرایط طبقاتی و اجتماعی» - تاریخی است. این کاذب [۲۰] بودن، یعنی توهمی که در ذات این موقعیت نهفته است به هیچ روی خودخواسته نیست. در نهایت «لوکاخ» معتقد است «پرولتاریا» گنجایش پرورش آگاهی طبقاتی راستین را داراست. او این طبقه را به عنوان خلاقان فعال سرنوشت خودشان، در نظر می‌گرفت (ریتزر، ۱۳۷۴، ص ۱۹۵).

از آنجایی که نظریه مارکسیستی در شکل ابتدایی آن بر تفکر انقلابی و زیربنایی اقتصادی تأکید فراوان دارد، لوکاخ سعی کرد نظریه «ماتریالیسم تاریخی» را از جایگاه مهمی که در عرصه تفکر انقلابی به خود اختصاص داده بود کنار زند و به جای آن نوعی نظریه مارکسیستی درباره خودآگاهی تدوین نماید که در آن ایده «شیء گشتگی» از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

نظریه «شیء گشتگی» تجلی بارز «شکل کالایی» زندگی اجتماعی است که به موجب آن فعالیت‌های انسانی نظیر کار، همانند اشیاء (کالا) خرید و فروش (مبادله) می‌شوند. تحت چنین شرایطی، بازیگران یا عاملان اجتماعی دنیایی را که با دست خویش می‌سازند هویت عینیت یافته یا «شیء گونه‌ای» تلقی می‌کنند که از حیثه کنترل آنان خارج است، ضمن آن که به این اشیاء یا کالاها قدرت انسانی نیز می‌بخشند.

لیکن به عقیده «لوکاچ» این شکل از زندگی در واقع پدیده‌ای مختص شیوه تولید سرمایه‌داری است و برقراری نظام سوسیالیسم آن را از بیخ و بن برانداخت.

به زعم «لوکاچ» ساختار خودآگاهی طبقات مختلف با هم تفاوت دارند، هر طبقه اجتماعی باید همزمان با تغییر مناسبات تولیدی در ساختار خودآگاهی خویش نیز تعدیل به عمل آورند. اما مسئله اصلی این‌جاست که تمامی طبقات در جامعه سرمایه‌داری از نوعی «خودآگاهی کاذب» برخوردارند.

مشکل تمامی نقدهایی که از خودآگاهی صورت گرفته این است که جملگی سعی دارند نشان دهند چگونه می‌توان بینشی را که اساساً از سوی طبقه تعیین می‌گردد از پرده ابهام بیرون آورد و به تشریح و تبیین آن پرداخت. به طوری که «شناخت» [۲۱] از درون جهان عینی مناسبات اجتماعی سر برآورد.

ماکس وبر (۱۸۶۴-۱۹۲۰): در دهه ۱۹۵۰ با افزایش بدبینی «هورکهایمر» و «آدورنو» نسبت به چشم‌اندازهای تغییر و تحولات آتی، آنان به جای تکیه بر نظرات «لوکاچ»، به آرای «ماکس وبر» روی آوردند و حتی این عقیده وی را پذیرفتند که «عقلانی‌شدن» [۲۲] به مراتب بیش از خود نظام سرمایه‌داری منبع سرکوب انسان‌ها است. آنان در این رابطه با تأکید بر رشد تکنولوژی و ابزار سرکوب ناشی از به خدمت گرفته شدن عقل به این نتیجه رسیدند که «عقل در روند گسترش و تکامل خود هر روز بیش از پیش ماهیت آزادی‌خواهانه و کار ویژه‌رهایی‌بخش خود را از دست داده و به صورت ابزار سرکوب در خدمت منافع طبقات استثمارگر قرار گرفته است.»

«هورکهایمر» و «آدورنو» با استفاده از تز عقلانی‌شدن «وبر» تحلیلی درباره روند تکامل و گسترش عقلانیت ابزاری ارائه کردند که در حقیقت بر اساس آن به تصویر بدبینانه «وبر» از دنیای

مدرن به منزله دنیایی فاقد هرگونه راه‌گریز از «ففس آهنین بوروکراسی» و «عقلانیت» [۲۳] نزدیک‌تر شدند.

از سوی دیگر آنان با در نظر گرفتن روند تعمیم و گسترش این قبیل تمایلات ویرانگر در سراسر عرصه فرهنگ غرب به ویژه تمایلات فزون‌خواهانه در جهت انباشت هرچه بیشتر سرمایه و سلطه «دیوان‌سالارانه» و «فن‌سالارانه»، و با تأکید به ابعاد فاجعه‌آمیز و غیرانسانی آن‌ها در شکل کشتارهای دسته‌جمعی (آشوویتس و هیروشیما) بستری نظری برای این نگرش تمامیت‌خواه به وجود آوردند. لیکن نومیدانه عقیده داشتند که به دلیل تعمیم تمایلات مذکور در تمامی حوزه‌های حیات فردی و جمعی، امکان هرگونه اقدام علمی برای مبارزه و مقابله با ابعاد فاجعه‌آمیز مذکور و پیامدهای مخرب آن‌ها از انسان‌ها سلب شده است. البته به اعتقاد «آدورنو» و «هورکهایمر» در این میان تنها اقدامات مبارزه‌جویانه‌ای که برای مقابله با پیامدهای آن صورت گرفته نفی‌های روشنفکرانه محض یا به تعبیر «مارکوزه» امتناع عظیم روشنفکرانه از همکاری با فاجعه «تک‌ساحتی» [۲۴] بود (نوذری، ۱۳۸۶، صص ۲۵۱-۲۵۰).

مبانی و اصول نظریه انتقادی

نظریه انتقادی با الهام گرفتن از تحلیل انتقادی افکار فلسفی و هم‌چنین جامعه سرمایه‌داری توسط «کارل مارکس» حوزه انتقادی در دو حیطه متمرکز است. انتقاد از نظام‌های گوناگون معرفتی از جمله: نظریه مارکسیستی و اثبات‌گرایی.

انتقاد به پوزیتیویسم

حوزه گسترده‌ای از انتقادات نظریه انتقادی متوجه نقد «پوزیتیویسم» [۲۵] است. نقد مکتب «پوزیتیویسم» و تلاش برای تدوین معرفت‌شناسی و روش‌شناسی [۲۶] جایگزین برای نظریه‌های اجتماعی، نه تنها مبانی و اصول زیربنایی، بلکه بخش اعظم مواد و مصالح لازمه نظریه جامعه مکتب فرانکفورت طی سه دهه از زمان تحریر مقاله «هورکهایمر» درباره نظریه سنتی و انتقادی در ۱۹۷۳ تا بحث درباره پوزیتیویسم در ۱۹۶۹ را فراهم ساخته بود (باتامور، ۱۳۷۵، صص ۳۲).

اصول اثبات‌گرایی را می‌توان چنین برشمرد:

۱- پوزیتیویسم این فکر را می‌پذیرد که یک روش علمی واحد قابل کاربرد به همه رشته‌های تحقیقی است.

۲- اثبات گرایان معتقدند که دانش ذاتاً بی طرف است.

۳- آن‌ها احساس می‌کنند که می‌توانند ارزش‌های [۲۷] انسانی را از کارشان دورنگه دارند. حوزه‌های کلی انتقاد فرانکفورت به اثبات‌گرایی را نیز می‌توان چنین برشمرد (ریتزر، ۱۳۷۴، ص ۲۰۰):

۱- اثبات‌گرایی گرایش به چیزواره کردن جهان اجتماعی دارد و آن را بسان یک فراگرد طبیعی می‌نگرد. به گفته «باتامور» پوزیتیویسم از نظر فرانکفورت، رویکرد نامناسب و گمراه‌کننده‌ای است که به دریافت یا درک درستی از حیات اجتماعی نایل می‌گردد. خلاصه آن که اثبات‌گرایی کنشگران را ندیده می‌گیرد (هابرماس، ۱۹۷۱).

این نکته را که «پوزیتیویسم» با افراد فعال انسانی به مثابه امور واقع و موضوعات صرف چارچوب یک طرح «جبرگرایی مکانیکی» [۲۸] برخورد می‌کند، مورد انتقاد قرار می‌دهد. در واقع پوزیتیویسم جهان را تنها به عنان پدیده‌ای مسلم و ملموس در عرصه تجربه در نظر می‌گیرد و هیچ‌گونه تمایزی بین «ذات» [۲۹] و «عرض» قائل نیست (باتومور، ۱۳۷۵، ص ۱۸).

۲- پوزیتیویسم بین امر واقع و ارزش، تمایز مطلق برقرار می‌کند و از این‌رو دانش را از علایق انسانی منفک می‌کند. «هورکهایمر» پوزیتیویسم را در مقابل «نظریه دیالکتیکی» قرار می‌دهد که در آن واقعیات منفرد همواره در پیوندی معین با یکدیگر ظاهر می‌شوند.

۳- سومین انتقاد نیز مرتبط با داوری پوزیتیویسم در باره کارآیی [۳۰] وسایل نیل به هدف‌ها و اکتفاء کردن به آن است. اثبات‌گرایی بیش از آن که به کارآیی خود و هدف‌ها توجه کند به کارآیی وسایل رسیدن به هدف‌ها توجه دارد. این برداشت ما را به این نظر سوق می‌دهد که اثبات‌گرایی ذاتاً محافظه‌کار است و توان رویارویی با نظم موجود را ندارد (ریتزر، ۱۳۷۴، ص ۲۰۱).

در واقع پوزیتیویسم با پرداختن یا توجه صرف به آن‌چه وجود دارد، نظم اجتماعی موجود را تأیید می‌کند و بر آن صحنه می‌گذارد و در نتیجه مانع هرگونه تغییر اساسی می‌گردد و نهایتاً به بی‌تفاوتی سیاسی می‌انجامد.

بر این اساس فرانکفورتی‌ها اعتقاد دارند که علم یا تئوری باید در پیوند با علایق طبقاتی سرکوب‌شده جامعه باشد و هم‌چنین تئوری تنها نقش توصیف‌گر وضعیت موجود را برعهده ندارد بلکه به تغییر وضعیت نیز می‌پردازد. در نگرش‌های «پوزیتیویستی» گفته می‌شود یک نظریه وجود

دارد که ساخته شده است، سپس این سؤال مطرح می‌گردد که آیا این نظریه قابل انطباق با دنیای واقعی هست و یا خیر؟ اگر پاسخ به این سؤال منفی باشد نظریه رد می‌شود و در صورت پاسخ مثبت به عنوان نظریه علمی قابل پذیرش خواهد بود. در این رویکرد نقد متوجه نظریه است. در حالی که «نظریه انتقادی» اعتقاد دارد که همیشه نقد متوجه نظریه نیست و در صورتی که یک تئوری ساخته شده با عالم خارج مطابقت نداشت، وضعیت موجود به نفع تئوری باید تغییر کند. به عبارت دیگر نقد متوجه عالم خارج است نه نظریه. مفهوم عقل ابزاری، به معنی اتخاذ و انتخاب کارآمدترین وسیله و روش برای رسیدن به هدف است، بنابراین آنچه اهمیت دارد روش است، کارآمدی و عقلانی بودن هدف چندان مهم نیست.

۴- چهارم آن که «پوزیتیویسم» عامل بسیار مهمی در تأیید و حمایت یا ایجاد (شکل جدیدی از سلطه) یعنی «سلطه فن سالارانه» است و با آن رابطه نزدیک دارد. در واقع علم به عنوان وسیله‌ای مطرح می‌شود برای رسیدن به عقل ابزاری تا بتواند بر طبیعت و جامعه تسلط پیدا کند... (همان منبع).

مضمون اصلی کتاب دیالکتیک روشنگری توسط «آدورنو» و «هورکهایمر» که در مقدمه کتاب آمده است از خود ویرانگری روشنگری یعنی خود ویرانگری عقل که هم‌چون نگرش انتقادی و منفی به امور واقع در نظر گرفته می‌شود. به واسطه وضوح کاذبی که در تفکر علمی و فلسفه «پوزیتیویستی» علم پیدا شده است، این آگاهی علمی مدرن به عنوان منبع عمده انحطاط فرهنگی تلقی می‌شود که در نتیجه آن بشریت به جای ورود به وضعیتی به راستی انسانی در حال فرو رفتن در بربریتی از نوع جدید است.

علم و تکنولوژی به عقیده آن‌ها به مثابه ایدئولوژی‌هایی هستند که امکان پیدایش اشکال جدید سلطه را میسر ساخته و به آن کمک می‌رسانند (باتامور، ۱۳۷۵، ص ۲۲).

۵- یکی از تفاوت‌های اصلی «پوزیتیویست‌ها» با معتقدان به «دیالکتیک» که شالوده «نظریه انتقادی» را تشکیل می‌دهد تفاوت معرفت‌شناختی است. این تفاوت منجر به حمله‌ای اساسی از جانب فرانکفورتی‌ها به پوزیتیویسم شد. در تجربه‌گرایی اصل بر تجربه است، اما دیالکتیک معتقد است که بدون داشتن یک نگرش کلی انسان قادر به درک پدیده‌های اجتماعی نخواهد بود و جامعه یک «کلیت اجتماعی» است که درون آن کشمکش وجود دارد. برای هر پدیده‌ای لازم

است که دو عنصر «همزمان» [۳۱] و «ناهمزمان» [۳۲] مورد شناسایی قرار گیرد. عنصر «همزمان» ساختارهای موجود است. اما عنصر «ناهمزمان» ریشه‌های تاریخی یک پدیده را بیان می‌کند. با این توضیح باید گفت که نگرش دیالکتیک هم «پدیده» را بررسی می‌کند و هم «ریشه‌های تاریخی» آن را. اما «پوزیتیویست» تنها به برشی از یک مقطع و تحلیل آن می‌پردازند (وی کی پدیا، دانشنامه آزاد. آرای معرفت‌شناختی و جامعه‌شناختی مکتب فرانکفورت).

انتقاد به نظریه مارکسیستی

نظریه انتقادی گونه دیگری از نظریه مارکسیستی است که انتقاد از نظریه‌های مارکسیستی را نقطه آغاز کارش قرار می‌دهد. نظریه پردازان انتقادی نمی‌گویند که جبرگرایان اقتصادی [۳۳] به خاطر تأکید بر قلمرو اقتصادی به خطا رفته‌اند، بلکه یادآور می‌شوند که آن‌ها بایست به جنبه‌های دیگر زندگی اجتماعی نیز توجه می‌کردند (ریترز، ۱۳۷۴، ص ۲۰۰).

به طور کلی موارد اختلاف مکتب فرانکفورت از مارکسیسم کلاسیک را می‌توان چنین برشمرد:
 ۱- مارکس بر اقتصاد و شیوه معیشت تأکید می‌کرد و اعتقاد داشت که شیوه معیشت انسان، هستی اوست؛ بر این اساس هم سلطه اقتصادی را مهم می‌دانست، اما در مکتب فرانکفورت یا مارکسیسم جدید، سلطه فرهنگی و فکری وجه غالب سلطه است و معرفت و جهان‌بینی هم بازتاب اندیشه‌ها نیست، بلکه بازتولید آن است.

۲- مارکسیسم کلاسیک جبرگرا بود، در حالی که مارکسیسم جدید ضدجبرگرایی است. هگل اعتقاد داشت که بافت جهان را «ایده» یا ذهن تشکیل می‌دهد. هنگامی که این ایده از منبع خود جدا می‌شود در تضاد با بیرون قرار خواهد گرفت. در مقابل «مارکس» مدعی بود که بافت جهان را «ماده» تشکیل می‌دهد و آن‌چه باعث حرکت است ابزار تولید و شیوه تولید خواهد بود. متفکران مکتب فرانکفورت با ارجاع به اندیشه‌های هگلی فرهنگ را مقدم بر ماده معرفی کردند (وی کی پدیا، دانشنامه آزاد).

۳- در مقابل استدلال معروف «مارکس» که بر اساس آن اعتقادات غالب در هر عصری اعتقادات طبقه حاکم است و این که تکنولوژی مدرن [۳۴] را می‌توان به عنوان ابزاری تلقی نمود که به کمک آن اعتقادات مذکور در سطحی گسترده در جامعه به نحوی مؤثرتر استقرار می‌یابند، مکتب فرانکفورت این استدلال را مطرح کرد که خود تکنولوژی و آگاهی تکنولوژیک موجب پیدایش

پدیده جدیدی در قالب فرهنگ انبوه [۳۵] یک دست و بی‌ریشه گشته‌اند که هر گونه نقد و انتقاد را مسکوت می‌گذارد و عقیم می‌سازد (باتومور، ۱۳۷۵، ص ۲۳).
آدورنو و هورکهایمر از این پدیده به عنوان «صنعت فرهنگی» [۳۶] یا «روشنگری به مثابه فریب انبوه» یاد می‌کنند.

«آدورنو» و «هورکهایمر» صنعت فرهنگ را برای اشاره به صناعی به کار می‌برند که با تولید انبوه کالاهای فرهنگی سر و کار دارند و به دنبال برجسته کردن این حقیقت هستند که از بعضی جنبه‌های کلیدی این صنایع تفاوتی با سایر حوزه‌های تولید انبوه ندارند. صنعت فرهنگ به «کالایی شدن» [۳۷] زاینده صورت فرهنگی منجر می‌شود (صدیقیان، سایت جامعه‌شناسی ایران).
صنعت فرهنگ به نوعی به تحمیق و استبداد فکری و روحی افراد در جامعه به صورتی اجباری دست می‌زند و محتوای تمام جلوه‌های فرهنگی را به صورتی یکسان ارائه می‌کند تا افراد را به شکلی یکسان و واحد در آورد.

در مکتب مارکسیسم عاملان و کارگزاران تحول تاریخی «طبقه کارگر» است و این طبقه هنگامی که خصلتی انقلابی به خود می‌گیرد جامعه دگرگون می‌شود. اما در مکتب فرانکفورت سلطه دیگری به عنوان سلطه طبقه‌ای خاص مدنظر نیست. زیرا ساختار [۳۸] طبقاتی جامعه سرمایه‌داری [۳۹] و تضاد بین طبقات به گونه‌ای که «مارکس» ترسیم کرده است، اینک دیگر جزو ویژگی‌های مهم جوامع مدرن غربی محسوب نمی‌شود. همان‌گونه که مارکوزه این موضوع را در کتاب «انسان تک‌ساحتی» بیان نمود. در دنیای سرمایه‌داری، آن‌ها (بورژوازی و پرولتاریا) هنوز طبقات اصلی به شمار می‌روند لیکن توسعه سرمایه‌داری ساختار و کارکرد این دو طبقه را به گونه‌ای تعدیل کرده است که دیگر به عنوان عاملان و کارگزاران تحول تاریخی ظاهر نمی‌گردند. علایق کلی و مسلط در حفظ و بهبود وضع موجود نهادی، جریان‌ات آشتی‌ناپذیر سابق در پیشرفته‌ترین بخش‌های جامعه معاصر را با هم متحد می‌سازد (باتومور، ۱۳۷۵، ص ۴۲).

مفاهیم اساسی در مکتب فرانکفورت

صنعت فرهنگ [۴۰]

فرهنگ به معنی واقعی حکم خود را به سادگی با هستی همساز نمی‌کند، بلکه همواره به گونه‌ای ناهمزمان اعتراض علیه مناسبات متحجر را برمی‌انگیزد. مناسباتی که افراد همراه با آن

زندگی می‌کنند. در واقع تمایزی ژرف میان آنچه زندگی علمی خوانده می‌شود و فرهنگ یعنی میان شرایط هر روز سرکوب و استثمار با نفی آن‌ها وجود دارد. به بیان دیگر فرهنگ باید نقادانه باشد (احمدی، ۱۳۸۰، ص ۱۶۱).

آن‌جایی که فرهنگ تقویت‌کننده و توجیه‌کننده نظام سلطه و سرکوب باشد دیگر نمی‌توان نام فرهنگ بر آن نهاد. مکتب فرانکفورت این فرهنگ را که محصول اصلی اش فرهنگ توده‌ای است، «صنعت فرهنگ» می‌نامند. فرهنگ توده آمیخته منحنی است و سرگرمی و تبلیغات تجاری باعث ادغام افراد «کلیت اجتماعی» ساختگی و شی‌وار می‌شود که مانع رشد تجلیل انسانی و سوکوب استعداد انقلابی آن‌ها می‌شود.

اصطلاح «صنعت فرهنگی» بیانگر تولید نیست، بلکه بیانگر (استاندارد شدن) و (تحقق کاذب فردیت) هویت‌های فرهنگی است. رشد و تکامل صنعت فرهنگی موجب تضعیف معقولیت و اعتبار هنر مستقل می‌گردد. صنعت فرهنگی برای مصرف انبوه تولید می‌کند و به طور عمده در تعیین و جهت دادن به رشد و گسترش آن حرکت می‌کند. زیرا اکنون با آدم‌ها همانند «اشیاء و ماشین‌هایی در داخل و خارج کارگاه‌ها» رفتار می‌شود (نوذری، ۱۳۸۶، صص ۳۱۰-۳۱۱).

فردیت [۴۱]

دغدغه بیش از حد مکتب فرانکفورت نسبت به پدیده‌های فرهنگی، به تعبیر دیگر نسبت به تظاهر و دستورهای حاصل از آگاهی انسانی، هم‌چنین بیانگر توجهی خاص نسبت به فرد به عنوان کانون اندیشه و عمل بود. به طور مثال «هور کهایمر» با برخی از جنبه‌ها با فلسفه وجود [۴۲] همدلی داشت که بعدها با ظهور «سارتر» در سطحی گسترده به «اکزیستانسیالیسم» [۴۳] مشهور گردید. هم‌چنین این توجه به فرد در اندیشه انتقادی قرابت چشمگیر آن را با دغدغه اولیه «ماکس وبر» سرنوشت فرد در جوامع سرمایه‌داری را نشان می‌دهد (باتومور، ۱۳۷۵، ص ۲۳).

"در واقع یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های مکتب فرانکفورت سرنوشت فرد در جامعه معاصر بود که نظریه سلطه «عقلانیت علمی - فنی» و نیز با دل مشغولی‌های «ماکس وبر» در آخرین نوشته‌هایش ارتباط نزدیکی دارد. «هور کهایمر» در رویارویی با چیزی که آن را «گرایش به سمت جهانی عقلانی شده خودکار و کاملاً تمیز داده شده» می‌دید، در عصری که تمایل به حذف هرگونه نشانی از استقلال و لو بدبینی فرد را دارد، برای مقابله با این گرایش و حمایت و یا در

صورت امکان بسط و گسترش «آزادی محدود و گذرای فرد» هیچ راهی نمی‌دید، مگر تأکید بر تمایلات مذهبی «اشتیاق و همدردی با چیزی کاملاً دیگر». در واقع هورکهایمر در اواخر عمر خود از اینکه «نظریه پرداز انتقادی» باشد دست شست و به نوعی اندیشه مذهبی متمایل گشت. «آدورنو» و «مارکوزه» درباره واقعیت فرد در جامعه مدرن دیدگاه نومیدانه یکسانی داشتند، لیکن هر یک با شیوه‌های کاملاً متفاوتی با این مسئله برخورد کردند و بدان پاسخ گفتند.

«مارکوزه» بقایای امید را به این نیروهای انقلابی جدید که از بطن این جامعه سر بر خواهند آورد، در خود حفظ نمودند و در بازتفسیر فلسفی خود از نظریات «فروید» استدلال نمود که با غلبه کمبود مادی در جوامع صنعتی پیشرفته شرایط برای انسان‌ها به گونه‌ای برقرار گردید که از طریق آزادی جنسی به هدف سعادت نایل آمد، اما «آدورنو» امکان آزادی فرد از قید را نه در ظهور گروه‌های مخالف (اپوزسیون) جدید و نه در آزادی جنسی [۴۴] بلکه در کار هنرمند اصیل می‌دید که واقعیات مسلم را با نشانه‌هایی از آن چه می‌توانست باشد، روبرو می‌سازد (باتومور، ۱۳۷۵، صص ۵۱-۵۰).

سلطه [۴۵]

به اعتقاد «آدورنو» گستره و نفاذ سلطه بر فرد در جامعه مدرن آن قدر ظریف و نامرئی است که شخص دچار «توهم آزادی» می‌گردد. این توهم نه تنها در اذهان عوام و افکار عمومی جا باز می‌کند، بلکه حتی در مطالعات علوم اجتماعی، که نهادهای جامعه را واقعیت می‌پندارند، نیز منعکس می‌شود. شیوه‌های نامرئی سلطه به یکپارچگی و همستگی کامل افراد و تطبیق دادن آن‌ها با فرآیندهای اجتماعی و مناسبات تاریخی کمک می‌کند دامنه تثبیت و نهادینه شدن مناسبات سلطه در تمامی شئون حیات فردی و اجتماعی چنان گسترده شده است که رهایی از آن روز به روز برای افراد مشکل‌تر می‌شود (نوذری، ۱۳۸۶، صص ۲۴۰).

ایدئولوژی [۴۶]

منظور این مکتب از ایدئولوژی، نظام‌های فکری غالباً دروغین و مخدوش‌کننده است که نخبگان اجتماعی آن‌ها را تولید می‌کنند. همه این جنبه‌های ویژه «روساختاری» [۴۷] و جهت‌گیری مکتب انتقادی در برابر آن‌ها، را می‌توان تحت عنوان «نقد تسلط» مطرح کرد. جهان نوین به آخرین مرحله تسلط بر افراد رسیده است. در واقع نظارت بر افراد چندان کامل نشده است که

دیگر نیازی به عمل عمدی رهبران نیست. این نظارت «ملکه ذهن» کنشگران شده است. و کنشگران به نفع ساختار اجتماعی گسترده، خودشان را وسیله تسلط بر خود قرار داده‌اند (ریترز، ۱۳۷۴، ص ۲۰۶).

مشروع سازی [۴۸]

مشروع سازی را می‌توان به عنوان یک نظام فکری تعریف کرد که نظام سیاسی آن را ایجاد می‌کند. و از جهت نظری با یک نظام تقویت می‌شود تا از نظام وجود پشتیبانی شود. مشروع سازی‌ها، نظام سیاسی را در هاله‌ای از رمز و راز می‌پوشاند (ریترز، ۱۳۷۴، ص ۲۰۶).

جامعه توده‌ای [۴۹] و فرهنگ توده‌ای [۵۰]

این مفهوم اولین بار توسط «آدورنو» در نظریه انتقادی مطرح شد. او استدلال می‌کند که ستم‌دیدگان دیگر نمی‌توانند خود را چونان یک طبقه بدانند، و ماهیت جامعه طبقاتی به جای آن که کاملاً آشکار شده باشد، به واسطه تبدیل به جامعه توده‌ای که ماهیت طبقاتی در آن به اوج خود رسیده بود، رمز آلوده شده است. از این دیدگاه مسلماً تضاد طبقاتی نمی‌تواند نیروی محرکه تاریخ به حساب آید، بلکه نیرو را باید در هر آن‌چه سبب ظهور جامعه توده‌ای گشته است، جستجو کرد (باتامور، ۱۳۷۵، ص ۴۳).

این در حالی است که در آثار جامعه‌شناسان مارکسیست با توجه به تأکیدی که بر سلطه دائمی و سرمایه و اهمیت عظیم جنبش کارگری سنتی به عنوان کارگزار تحولات اجتماعی دارند مشخصاً هم از تفاسیر و اهمیت محافظه کارانه و هم تفاسیر رادیکال راجع به «جامعه مابعدصنعتی» فاصله می‌گیرد. آن‌چه در میان همه این مارکسیست‌ها مشترک است تصریح بر اهمیت تعیین کننده و دائمی رابطه میان سرمایه و کار و بیان سیاسی آن در اشکال مبارزه طبقاتی، تضاد میان احزاب و اقدامات و فعالیت‌های جنبش‌های اجتماعی می‌باشد (همان منبع).

محصول اصلی جامعه توده‌ای همان فرهنگ توده‌ای است که «آدورنو» و «هورکهایمر» آن را از آن‌چه «فرهنگ انبوه» خوانده می‌شود جدا می‌کنند.

به زعم باورمندان به فرهنگ انبوه، فرهنگ مذکور ظاهراً فرهنگی است که به طور خودجوش از میان توده‌ها برمی‌خیزد. وانگهی مفهوم فرهنگ انبوه با سعی در معرفی خود به مثابه جریانی اصیل، موجب گمراهی می‌گردد. زیرا برخلاف پندار طرف‌داران فرهنگ توده‌ای «امروز فرهنگ

محصول خواسته‌ها و تقاضاهای اصیل نیست، بلکه ناشی از تقاضاها و خواسته‌هایی است که به طور مصنوعی برانگیخته شده‌اند.»

دیالکتیک [۵۱]

رهیافت دیالکتیکی در کلی‌ترین سطح آن به معنای تأکید بر جامعیت اجتماعی است. این رهیافت به معنای آن است که باید به روابط متقابل سطوح گوناگون واقعیت اجتماعی پرداخت. مهم‌ترین مفاهیم آن‌ها عبارتند از: آگاهی فردی، روساختار فرهنگی [۵۲] و ساختار اقتصادی. این اندیشه دو عنصر «همزمان» و «ناهمزمان» را در بر می‌گیرد. عنصر «همزمان» ما را به توجه به روابط متقابل اجزای سازنده جامعه سوق می‌دهد. عنصر «ناهمزمان» ما را به ریشه‌های تاریخی جامعه امروزی، رهنمون می‌کند. این رابطه را به دو شکل اصلی می‌توان در نظریه فرانکفورت مشاهده کرد که به رابطه میان نظر و عمل و رابطه میان دانش و منافع بشری پرداخته‌اند. به عقیده آن‌ها نظریه (Theory) و کنش (Act) در جامعه سرمایه‌داری از یکدیگر جدا شده‌اند. به این ترتیب که نظریه‌پردازی کار یک گروه شده است که نظریه‌پردازی را به خود اختصاص داده‌اند، در حالی که عمل به گروه کم‌قدرت‌تری واگذار شده است. تأکید مکتب فرانکفورت بر اطلاع نظریه و عمل از یکدیگر است.

رابطه میان دانش و منافع بشری یکی از علایق دیالکتیکی «یورگن هابرماس» است. «هابرماس» میان سه نظام معرفتی وابسته به آن‌ها، تفکیک قایل است:

نخستین نظام معرفتی به علم تحلیلی یا نظام‌های علمی اثبات‌گرایانه و کلاسیک است. منفعت حاکم بر این نظام معرفتی [۵۳]، نظارت فنی است.

دومین نوع نظام معرفتی دانش انسان دوستانه است که منفعت آن در جهت فهم جهان است. این نظام نه سرکوب‌گر و نه آزادی‌بخش است.

سومین نوع نظام معرفتی دانش انتقادی است که منفعت وابسته به آن رهاسازی بشر است.

نتیجه‌گیری

پیشرفت علوم و تکنولوژی در عصر روشنگری قرن هیجدهم میلادی باعث مسلط شدن تکنولوژی بر اندیشه انسانی و اجتماعی شده بود. مکتب فرانکفورت این اندیشه اجتماعی انتقادی در برابر این تسلط بر انسان و اجتماع انسانی واکنش نشان داد. این مکتب در برگیرنده انتقاد از

جامعه و نیز نظام‌های گوناگون معرفی است و هدف نهایی آن افشای دقیق‌تر ماهیت جامعه است،

انتقادهای عمده آن عبارتند از:

الف) انتقاد به نظریه مارکسیستی

ب) انتقادهایی به اثبات‌گرایی

ج) انتقادهایی از جامعه‌شناسی

د) انتقاد از جامعه‌نویس.

نظریه انتقادی نیز محصول گروهی از نومارکسیست‌های آلمانی این مکتب است که از حالت نظریه مارکسیستی به ویژه از گرایش آن به جبر‌گرایی اقتصادی دل‌خوشی نداشتند. این نظریه بیشتر از انتقادهایی ساخته شده است که از جنبه‌های گوناگون زندگی اجتماعی و فکری به عمل آمده است. پیشینه مکتب فرانکفورت به تأسیس مؤسسه تحقیقاتی اجتماعی در سال ۱۹۲۳ باز می‌گردد که بازخوانی و بازفهمی اندیشه‌های مارکسیسم کلاسیک و طرح این سؤال بود که چرا اندیشه مارکس در کارزار انقلابی علیه انقلاب صنعتی موفق نبوده است.

این مکتب به لحاظ تاریخی چهار دوره را پشت سر گذاشت:

دوره اول از ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۳ که متفکرانی مانند «هور کهایمر»، «مارکوزه»، «آدورنو» و «والتر بنیامین» به آن پیوستند.

دوره دوم از ۱۹۳۳ تا ۱۹۵۰ که این دوره هم‌زمان با ظهور فاشیسم در آلمان بود، از جمله تأثیرگذارترین دوره‌های مکتب فرانکفورت به شمار می‌رود.

بارزترین نگرش این دوره نگرش ضدپوزیتیویستی (ضدتحصّلی) است، با این اعتقاد که رویکردهای پوزیتیویستی برای تغییر وضعیت موجود کاری از پیش نخواهند برد.

دوره سوم از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ که در این دوره اندیشه‌های مکتب فرانکفورت به اندیشه‌های «ماکس وبر» نزدیک شد و در آلمان تأثیرات شگرفی ایجاد کرد.

دوره چهارم از ۱۹۷۰ به بعد است که با افول تدریجی مکتب فرانکفورت همراه است.

خدمات عمده نظریه انتقادی که به رشد علوم اجتماعی کمک کرده است شامل:

الف) ذهن‌گرایی: خدمت عمده‌اش کوششی است برای تجدید‌جهت‌گیری نظریه مارکسیستی (از

زیربنا به روبنا) به ویژه در دو سطح فردی- فرهنگی.

ب) دیالکتیک: رهیافت دیالکتیکی در کلی‌ترین سطح آن به معنای تأکید بر جامعیت اجتماعی است. «پل کارنتون» می‌گوید: این مکتب معتقد است در جامعه سرمایه‌داری، نظریه و عمل از هم جدا گشته و موجودیتی گسسته دارند.

به این معنا که «نظریه‌پردازی» کار یک گروه شده که به خود حق نظریه‌پردازی داده و «عمل» به گروه کم‌قدرت‌تری واگذار شده است. به نظر آن‌ها باید «نظریه» و «عمل» را چنان مرتبط ساخت که رابطه میان آن دو برقرار گردد، ولی با وجود چنین هدفی هنوز ناکام مانده‌اند.

پی‌نوشت‌ها


- | | |
|--|-----------------------------|
| 1- Neomarxist | 22- Rationalism |
| 2- Orthodox Theory and Critical Theory | 23- Rationality |
| 3- Dialectic of Enlightenment | 24- One Dimensional |
| 4- Manifesto | 25- Positivism |
| 5- Mythology | 26- Positivism |
| 6- Authoritarianism | 27- Value |
| 7- Bureaucracy | 28- Mechanical Determinism |
| 8- Authoritarianism | 29- Substantion |
| 9- Rationalism | 30- Efficiency |
| 10- Max Horkheimer | 31- Synchronic |
| 11- Critical Theory | 32- Nonesynchronic |
| 12- Enlightenment Theory | 33- Economical Determinists |
| 13- Sexual love and Civilization | 34- Modern Thechnology |
| 14- Critical Analysis | 35- Aggrative Culture |
| 15- Jurgem Habermas | 36- Culture Industry |
| 16- Determinist | 37- Reification |
| 17- Chosification | 38- Structure |
| 18- Fetishism | 39- Capitalism |
| 19- conscience de class | 40- Culture Industry |
| 20- False | 41- Individualism |
| 21- Cognition | 42- Existence Philosophy |
| 43- Exstencialism | 49- Agregative Society |
| 44- Sexual Freedom | 50- Culture Agregative |
| 45- Authority | 51- Dialectic |
| 46- Ideology | 52- Superstructure Cultural |
| 47- Superstructure | 53- Cognitive System |
| 48- Legitimation | |

فهرست منابع و مآخذ

- آدورنو، تئودور و دیگران (۱۳۸۳). دیالکتیک روشنگری. تهران: نشر گام نو،

۸۶.....پژوهش نامه علوم اجتماعی، سال اول، شماره چهارم، زمستان ۱۳۸۶

- احمدی، بابک (۱۳۷۶). *خاطرات ظلمت*. تهران: نشر مرکز،
- احمدی، بابک (۱۳۸۰). *مدرنیته و اندیشه انتقادی*. تهران: نشر مرکز،
- احمدی، بابک (۱۳۷۹). *خاطرات ظلمت درباره سه اندیشمند مکتب فرانکفورت*. تهران: [بی نا]،
- باتامور، تام (۱۳۷۵). *مکتب فرانکفورت*. ترجمه حسینعلی نوذری. تهران: نشرنی،
- ریتزر، جرج (۱۳۷۴). *نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر*. تهران: انتشارات علمی،
- نوذری، حسینعلی (۱۳۸۶). *نظریه انتقادی مکتب فرانکفورت در علوم انسانی و اجتماعی*. تهران: نشر آگاه،
- هولاب، رابرت (۱۳۷۵). *یورگن هابرماس*. ترجمه حسین بشیریه. تهران: نشرنی،
- احمدی، آریان (۱۳۸۵). *نگاهی به کتاب دیالکتیک روشنگری*.
- پولر، پیتر (۱۳۸۶). *مکتب فرانکفورت از گهواره تا هابرماس*. ترجمه فرهاد سلیمانان.
- صدیقیان، آمنه (بی تا). *سیری در اندیشه‌های ارتباطی آدورنو، هورکهایمر و بنیامین*.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی